

به نام خدا



ماهانامه‌ای برای ۸ تا ۱۴ ساله‌ها، شماره‌ی سه، تیر ۱۴۰۱
۷۵۰۰۰ تومان

دُم‌دبیر:

قوطی کنسرویان

صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول: علی عسگری

سردبیر: سیدنوید سیدعلی‌اکبر

دستیار سردبیر و مدیر داخلی: لیلا جوشقانی

مدیر هنری: علی بخشی

طراح گرافیک: سحر احدی

ویراستار: الهام رضوی

تصویر روی جلد:

المیرا اسکندری

خوان اولیور

تصویرگران:

سوسن آذری، غزاله باروتیان، نعیم تدین، سندس

حمیدیان، فاطمه زمانه‌رو، ناهید زمانی، فریناز

سلیمانی، مهناز سلیمان‌نژاد، فاطمه علیپور، شیرین

فتح‌اللهی، ویدا کریمی، فیل مکاندرو

طراح کاراکتر دُم‌دبیر: فریناز سلیمانی

مهر ۱۴۰۱ منتظر
شماره‌ی بعدی
مجله‌ی هوپا
باشید.

نویسندگان:

قوطی کنسرویان

ساینا اسماعیلی، هلن بکر، علی بخشی،
نعیم تدین، مونا توحیدی، جیران جلالی، شهلا
جوشقانی، لیلا جوشقانی، لیلا حبیبی، نیروانا
خلیلی، م. دریا، البار روشن، آرتینا رضوانی،
فاطمه سرمشقی، مریم صحافی‌زاده، هدا
عسگری، آزاده فانی، مبینا فرحانی، فرزانه
فرازیان، نگار کویان، اعظم مهدوی، هومن
نیستانی، سوپر هومن، یک‌جفت‌جوراب و
تنبل قهرمان

مدیر فروش: مصطفی مقسمی

مدیر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ: نوید نواندیش

مجله‌ی هوپا
در انتخاب،
ویرایش و
تصویرسازی
مطالب ارسالی
آزاد است.

■ هرگونه استفاده از متن یا تصویر
مجله، فقط برای نقد و معرفی و در
قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

■ برای ارتباط با مجله، فقط با
شماره‌تلفن ثابت تماس بگیرید.

■ داستان‌ها، سفرنامه‌ها و نامه‌های
خود را از طریق واتس‌آپ یا ایمیل برای
ما ارسال کنید.

نشانی: تهران، میدان فاطمی، ابتدای خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، طبقه‌ی دوم غربی، نشر هوپا

کدپستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۴۶۱۵ - داخلی ۵۰۳

ایمیل: mag@hoopa.ir

واتس‌آپ: ۰۹۰۱۰۱۱۶۷۶۸

سایت: mag.hoopa.ir

اینستاگرام مجله: @hoopamag

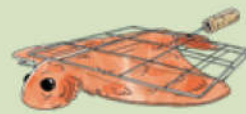
اینستاگرام هوپا: @hoopa_publication

همه‌ی این آرها
زیر پنبول من کار می‌کنن!
ایته... من یه تار موشون
رو بایه کنسرو ماهی هم
عوفن نمی‌کنم.





۲۸ نویسنده‌گان فررا • باشگاه با کدو، سونا با لبو
گره‌ی جهش یافته، پادشاه یک دقیقه‌ای!



۴ یادداشت
زم دبیر

۴۰ تاریک خانه
سوژه بخاریز شدا!

۶ شورمای
مشهور پرونده‌ی خرابکاری‌های یک خلافکار خفن

۴۶ کبیک اسنرپ

۸ جیگی قطبی و دیدار با جناب تی‌رکس
جوانگرد

۴۸ آشپزخانه‌ی
هودی دسر دریاچه‌ی لرزان

۱۴ دنپای
قدیم قدیم قدیم دزدی عاشقانه از ارابه‌ی خورشید

۵۱ کاغذ سفید
آقای کاکتوس

۱۸ دانشان
کارآگاهی چه کسی شوید را کشف کرد؟

۵۲ فیلسوف
کوپک سامی‌گرده و معلم چوب‌کبریتی

۲۴ مأمور
و پتزه آدامس نخور، سیفون نکش،
مشق نویسی!

۵۵ پاپروس
غول کباب‌خوار و ماهی‌های قدرشناس

۲۷ زم‌فوننت‌های
گره‌های خرابیانی همپل و فمپل و شمپل

۶۰ پیک فنجان‌جایی
بامدرنپنپن گوشه‌های هوشمند،
آزادی یا اسارت

۶۳ بوم باز بگوش

۶۴ بازودی دانش‌نامه‌ی هیولاها



۷۲ میزگرد
صندلی‌های
مربع
مقتول: آزادی
قاتل: ...!؟

۷۶ نشانی:
کوه‌ی زمپن
لیست خرید بدجنس!

۷۹ وحشی‌خانه
کبوتر دادم، Seen نکردی!



۸۴ داستان
ژرسناک
کابوس‌گیر پرکلاغی

۹۰ آچار
فرانسه
بدون وکیل آنلاین نمی‌شوم!

۹۴ فرش قرمز
تارهای عدالت

۹۸ تنبل
فهرمان
تنبل بال‌دار و پرواز با عقاب طلایی





پارداشت دُم دبیر

تصویرگر: فریناز سلیمانی

کارت دُم دبیری

نام: قوطی نام خانوادگی: کنسرویان
شماره‌ی کارمندی: GH1
نام پدر: بی بیل
نام مادر: همبیر
توانایی اصلی: پنهول کشیدن روی صورت
کارمندان دیگر
نشانی: فیابان سنبل الطیب،
بن بست گنمشک، انتهای بن بست،
سطل آشغال قرمز



سلام به همه‌ی رفقای دُم پریده‌ی خودم!

ببینید دُم کی اینجاست؟
آفرود همه‌ی گربه‌های خیابونی!
شاخ همه‌ی پشمالوهای دنیا!
دُم دبیر مجله‌ی هوپا!

قوطی خان کنسرویان!

بزن بریم!

سه ماهم بیشتر نبود. مامانم لم داده بود توی یه جعبه‌کفش خالی. من هم همین طوری چشم‌پسته و ملوس و لوس و مامانی، کت‌واک رفتم سمتش که شیر بخورم. همین‌که نزدیک شکمش شدم، با پاش هلم داد عقب و فیش کرد. با خودم گفتم: «چی شد؟ مامان که تا امروز فقط لیسم می‌زد؟ مگه من چه کار بدی کردم؟ فقط می‌خواستم شیر بخورم.»

مامانم اخم‌هاش رو کرد توی هم، سیل‌هاش رو تاب داد و گفت: «از امروز از شیر خبری نیست. خودت برو یه چیزی پیدا کن بلمبون!»

گفتم: «ولی مامان، من هنوز سه ماهم بیشتر نیست!»

مامانم شکمش رو با زبانش لیس زد و گفت: «همین الان وقتشه. یا الان یا هیچ‌وقت! تو از امروز آزادی که هر جوری دوست داری زندگی کنی.»

آزاد!

اولین بار بود که این کلمه رو می‌شنیدم. گفتم: «آزاد یعنی چی؟»
مامانم پشت گوش‌هاش رو با پا خاروند و گفت: «آزاد یعنی اینکه هر کاری عشقت کشید، می‌کنی! می‌تونی بری توی کوچه بچرخ، توی سطل آشغال‌ها بگردی، شب تا دیروقت توی سطل آشغال خودت با گوله‌ی کاموات بازی کنی، تا لنگ ظهر بخوابی، پنجول بازی کنی، خنجول بازی کنی، از درخت‌ها بری بالا، گنجشک شکار کنی، توی آفتاب لم بدی، مگس بخوری، برای خودت دوست پیدا کنی، شب‌ها ماه رو تماشا کنی، و هر کار دیگه‌ای که دلت





من هیچ شکی ندارم که آزادی یکی از بی نظیرترین چیزهای این دنیاست. وقتی طعمش رو بچشی، دیگه هیچ وقت ولش نمی کنی. از طعم همبرگر تنوری و پیرونی و ماهی کبابی و کوبیده هم خوش مزه تره. پس تو هم همون چیزهایی رو که دوست داری، انتخاب کن، بچه جون! اگه دلت می خواد نقاش بشی یا آهنگ ساز یا مکانیک، همون راه رو برو. آزادی ت رو با هیچی تاخت نزن! با هیچی! اگه هم یه وقت دلت خواست شعر یا داستان بنویسی، یا این که عکاسی کنی، آزاد آزاد باش! دنیای هنر جای چشیدن آزادیه. بله رفقای کوچولوی دوگوش بی دم خودم! تم این شماره ی مجله آزادیه. من ازتون می خوام توی دنیای هنر و ادبیات و نویسندگی و زندگی، آزادی رو انتخاب کنید و شبیه خودتون بشید. به قول سهراب سپهری، شبیه تنهایی خودتون بشید، نه هیچ کس دیگه!

می خواد انجام بدی! به هیچ گربه و موش و آدم و سگ و پرنده ای هم نباید برای کارهات توضیح بدی!

خیلی تأثیرگذار بود. آزاد بودم. آزاد آزاد! هر کاری دلم می خواست، می تونستم انجام بدم. ولی این آزادی برای من پر از ترس بود! آزادی شبیه یه سگ ژرمن شیرد بود که با دندون های تیزش می خواست من رو گاز بگیره. وحشتناک بود. آدمی که شما باشی، من قوطی کنسرویان دم رو گذاشتم روی کولم و از پیش مامانم رفتم. اولش تاتی تاتی و یواش یواش راه می رفتم. اصلاً نمی دونستم چی کار کنم. همه چی پر از ترس های خیلی گنده بود؛ ماشین های گنده، آدم های بدجنس، سطل آشغال های پر از گربه که برای یه تیکه همبرگر چشم و چال همدیگه رو درمی آوردن... ولی من با ترس هام چشم تو چشم شده بودم. یا باید می مردم، یا زندگی آزادانه رو انتخاب می کردم. یواش یواش دستم اومد چی کار کنم. بعدش دیدم چقدر کیف می ده آزادی! چقدر قشنگه که دوست هات رو دعوت کنی سطل آشغال با هم آواز بخونید و قایم موشک بازی کنید، چقدر قشنگه خودت تنهایی موش شکار کنی و غذاهای خوش مزه بخوری، یاد

بگیری چه جوری از دست سگ ها فرار کنی، و انتخاب کنی که می خوای چی کاره بشی! آره رفقای کوچولوی خودم! من هم انتخاب کردم نویسنده بشم. یه گربه ی نویسنده! این رو مدیون همون یه جمله ی مامانم... «تو آزادی که هر جوری می خوای زندگی کنی!»



پرونده‌ی خرابکاری‌های یک خلافکار خفن

شورهای
مشهور



نویسنده: م. دریا



مشخصات:

نام: تاکا

لقب: اسکار (به خاطر زخم روی چشم)

گونه: شیر

جنسیت: مرد

فعالیت‌های مجرمانه: اقدام به خوردن موشی به نام نوبی، اقدام به خوردن زازو مشاور سلطنتی سرزمین‌های پراید، هم‌دستی با کفتارها برای کشتن سیمبا و نالا، پرت کردن برادرش موفاسا از صخره و کشتن او، دستور قتل سیمبا به کفتارها، تصاحب پادشاهی و ظلم و ستم به شیرها، زندانی کردن زازو در قفس و مجبور کردن او به آوازخواندن، اجازه‌ی شکار نامحدود به کفتارها و هدر دادن منابع سرزمین‌های پراید، متهم کردن سیمبا به قتل پدرش در حضور جمع

زادگاه: سرزمین‌های پراید

ویژگی‌های ظاهری: لاغر، یال بلند مشکی، چشمان سبز، زخم روی چشم

ویژگی‌های شخصیتی: باهوش، فریب‌کار، خودشیفته، کینه‌جو

هم‌دست‌ها: کفتارها

عاقبت: اعتراف به قتل، تبعید شدن

توسط سیمبا، افتادن از صخره و کشته شدن توسط کفتارها

وضعیت پرونده: مختومه



خلاصه داستان:

شیری به نام موفاسا که پادشاه سرزمین‌های پراید بود، صاحب پسری می‌شود که اسمش را می‌گذارند سیمبا. برادر کوچک‌تر موفاسا، اسکار، که امیدوار بوده بعد از برادرش پادشاه شود، از به دنیا آمدن سیمبا ناراحت می‌شود و تلاش می‌کند سیمبا را بکشد، ولی موفق نمی‌شود. موفاسا سیمبا را نجات می‌دهد. اسکار که متوجه می‌شود با بودن موفاسا سیمبا از ترس فرار می‌کند و اسکار پادشاه سرزمین‌های پراید می‌شود، ولی با اشتباهاتش باعث نابودی این سرزمین می‌شود. نالا دوست دوران بچگی سیمبا که با اسکار مخالف بوده، سیمبا را پیدا می‌کند و به سرزمین‌های پراید برمی‌گرداند. اسکار باز سعی می‌کند سیمبا را هم مانند پدرش بکشد، ولی این بار خودش از صخره پرت می‌شود پایین و گفتارها او را می‌کشند. به این ترتیب، سیمبا به پادشاهی سرزمین‌های پراید می‌رسد.

پیانوشت

۱. اسکار در زبان انگلیسی به معنی جای زخم است.
۲. پراید به انگلیسی یعنی غرور، با ماشین پراید اشتباه گرفته نشود!

نویسنده: لیلا جوشقانی
تصویرگر: ویدا کریمی

جیگی
جهانگرد



جیگی جهانگرد دو دیدار با جنتاب شترکوس

مگر یک دایناسور متمدن از زندگی چه می خواهد؟
جز این که دور دنیا بچرخد، دوستان جدیدش را بخورد،
از نزدیک ببیند بناهای تاریخی را گاز بگیرد، و به همه‌ی غذاهای جهان
تاشنگ بزدا حمله کند!

دوست داری با یک جیگانوسورس خوش تیپ
دور دنیا را بگردی؟
می توانی مثل دوستانش «جیگی» صدایش کنی.

چند وقتی بود که جیگی به مطالعه‌ی تاریخ دایناسوری
علاقه‌مند شده بود. در جست‌وجوهای اینترنتی‌اش، به سایت
یک موزه رسیده بود، چه موزه‌ای! پر از فسیل و اسکلت
دایناسورهای مختلف. آن قدر فکر رفتن به موزه قفلکش
داد تا آخر از جا پرید و کوله‌ی سفرش را انداخت پشتش.
پیش به سوی کانادا!



- شهر مونترال خلیج فاندی و صخره‌های هوپ‌ول
- بندر ویکتوریا آبشار نیاگرا
- خرس‌های قطبی چرچیل
- رودخانه‌ی سنت‌لارنس و هزار جزیره
- کوه‌های راکی شهر کبک
- موزه‌ی سلطنتی تایرال

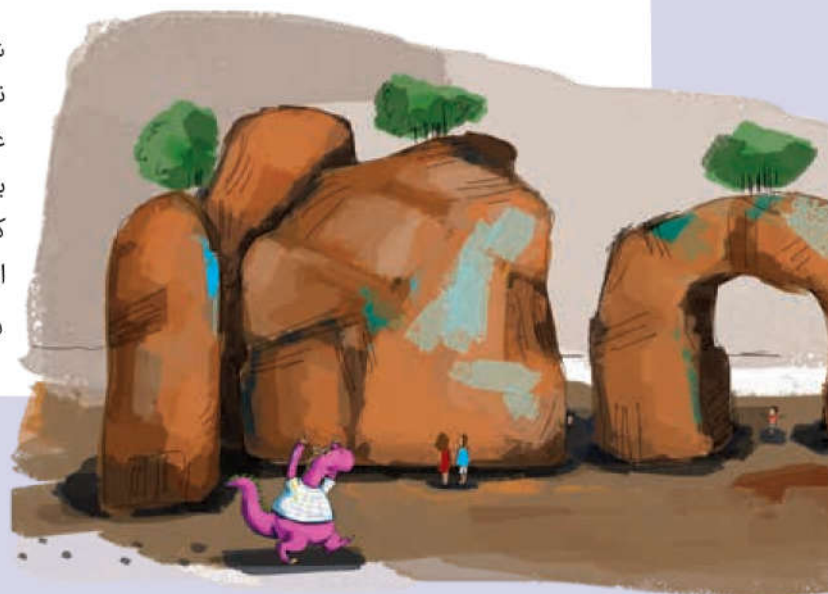
جیگی فهرستی از جاذبه‌های گردشگری کانادا نوشت تا در این سفر چند مکان دیدنی دیگر را هم ببیند. فهرست بلندبالایش دست‌کمی از آبشار نیاگارا نداشت. پس جیگی فقط شش مکان را انتخاب کرد.

جایی که هستیم، عمق آب پانزده متره، یعنی اندازه‌ی یه ساختمون پنج‌طبقه. اما شش ساعت دیگه می‌تونید کف همین جا قدم بزنید! این بیشترین اختلاف بین جزرومد در دنیاست.

۱۵ متر؟! فشارم افتاد! خوراکی نداری؟

ماجراجویی کانادایی جیگی از ساحل **خلیج فاندی** شروع شد، ساحلی با شگفت‌انگیزترین جزرومد دنیا! جیگی همراه یک راهنما سوار قایق شد، و لابه‌لای صخره‌های نارنجی‌رنگی که از آب بیرون زده بودند، چرخیدند. بعضی از صخره‌ها با درخت‌ها و گیاهان رویشان شبیه گلدان‌های بزرگی بودند که با نیرویی جادویی روی آب بی‌حرکت ایستاده بودند.

شش ساعت بعد، جیگی برگشت به همان‌جا. باورکردنی نبود. آب پایین رفته بود و صخره‌های کج‌وکوله‌ی هوپ‌ول غول‌پیکر شده بودند! جیگی پابرهنه دوید کف اقیانوس و برای خرچنگ‌های هرمیت دست تکان داد. از بین تونل‌هایی که نیروی آب در بین صخره‌ها درست کرده بود، رد شد و از صخره‌ی فیل عکس گرفت. بعد به ایستگاه شست‌وشو رفت تا پاهای گلی‌اش را بشوید و به شهر **کبک** برود.



جیگی که عاشق چیزهای قدیمی بود، به شهرکبک رفت. کبک قدیم پر از ساختمان‌ها و آثار تاریخی ۴۰۰ ساله بود. جیگی در کوچه‌پس‌کوچه‌های سنگ‌فرش‌شده‌ی باریکش قدم زد. همه‌چیز مثل فیلم‌های ۵۰-۶۰ سال پیش بود، مخصوصاً هتل **شتو فرونتناک** هجده‌طبقه با برج‌های دایره‌ای به‌هم‌چسبیده، سقف‌های شیروانی سبز و یک‌عالم پنجره.

دلم می‌خواد اینجا به فیلم سینمایی بسازم.



آقای دایناسور! قبلاً یکی این کار رو کرده. آقای آلفرد هیچکاک! هفتاد سال پیش آخرین صحنه‌ی فیلم «اعتراف می‌کنم» رو تو این هتل فیلم‌برداری کرده.

رودخانه‌گردی با قایق کروز بهترین گزینه برای خستگی درکردن بود. روی آب‌های رودخانه‌ی سنت‌لارنس از میان هزارجزیره عبور می‌کردند. برای جیگی خیلی جالب بود که یک سمتش را نگاه می‌کرد و کشور کانادا را می‌دید و سمت دیگرش کشور آمریکا بود. هزارجزیره پر از جزیره‌های کوچک و بزرگ بود. بعضی‌هایشان چند خانه یا قصر روی خود داشتند و بعضی دیگر آن‌قدر کوچک بودند که فقط دو سه تا درخت یا یک کلبه‌ی کوچک رویشان جا می‌شد.

نه! دقیقاً ۱۸۶۴ تا جزیره‌ن.

من باور نمی‌کنم. واقعاً هزار تا جزیره تو این رودخونه هست؟



قایق از کنار جزیره‌ای رد شد که قلعه‌ای سنگی شش طبقه‌ای روی آن بود. **قلعه‌ی بولت** داستان عاشقانه و غم‌انگیزی داشت. جورج سی بولت، میلیونر بزرگی که عاشق همسرش بود، در سال ۱۹۰۰ تصمیم گرفته بود قلعه‌ای بزرگ و زیبا در یک جزیره‌ی اختصاصی برای همسرش بسازد، اما فقط چند ماه قبل از پایان کار قلعه، خانم بولت از دنیا رفت. آقای بولت دل شکسته ساخت‌وساز را متوقف کرد، رفت و دیگر به جزیره برنگشت.



حالا نوبت سلبریتی آبشارها بود: **آبشار نیاگارا**. جیگی یک تور قایق رزرو کرده بود تا از نزدیک‌ترین نقطه‌ی ممکن، نیاگارا ده‌هزارساله‌ی مشهور را ملاقات کند. قبل از سوار شدن به قایق، باید پانچوی پلاستیکی می‌پوشیدند. فکر خوبی بود، چون نیاگارا آب‌بازی دوست داشت و حسابی به سر و کله‌شان آب پاشید. البته این بازی یک‌طرفه است، چون آب پاشیدن به یک آبشار خیلی با عقل جور در نمی‌آید. اما جیگی...

جیگی تا آن وقت نمی‌دانست که آبشار نیاگارا یک آبشار نیست! سه تاست: **آبشار نقاب عروس**، **آبشار آمریکایی** و **آبشار نعل اسب**. این سه آبشار را دو جزیره‌ی گوت (بز) و لونا (ماه) از هم جدا کرده‌اند. آبشار نعل اسب از آن دو تایی دیگر بزرگ‌تر و تماشایی‌تر است و همان آبشاری است که بیشتر مردم به اسم نیاگارا می‌شناسند. این آبشار با قدرتی باورنکردنی در هر دقیقه شصت تن خاک و نمک کف رودخانه را با هم مخلوط می‌کند و به آب رنگ سبز زیبایی می‌دهد.



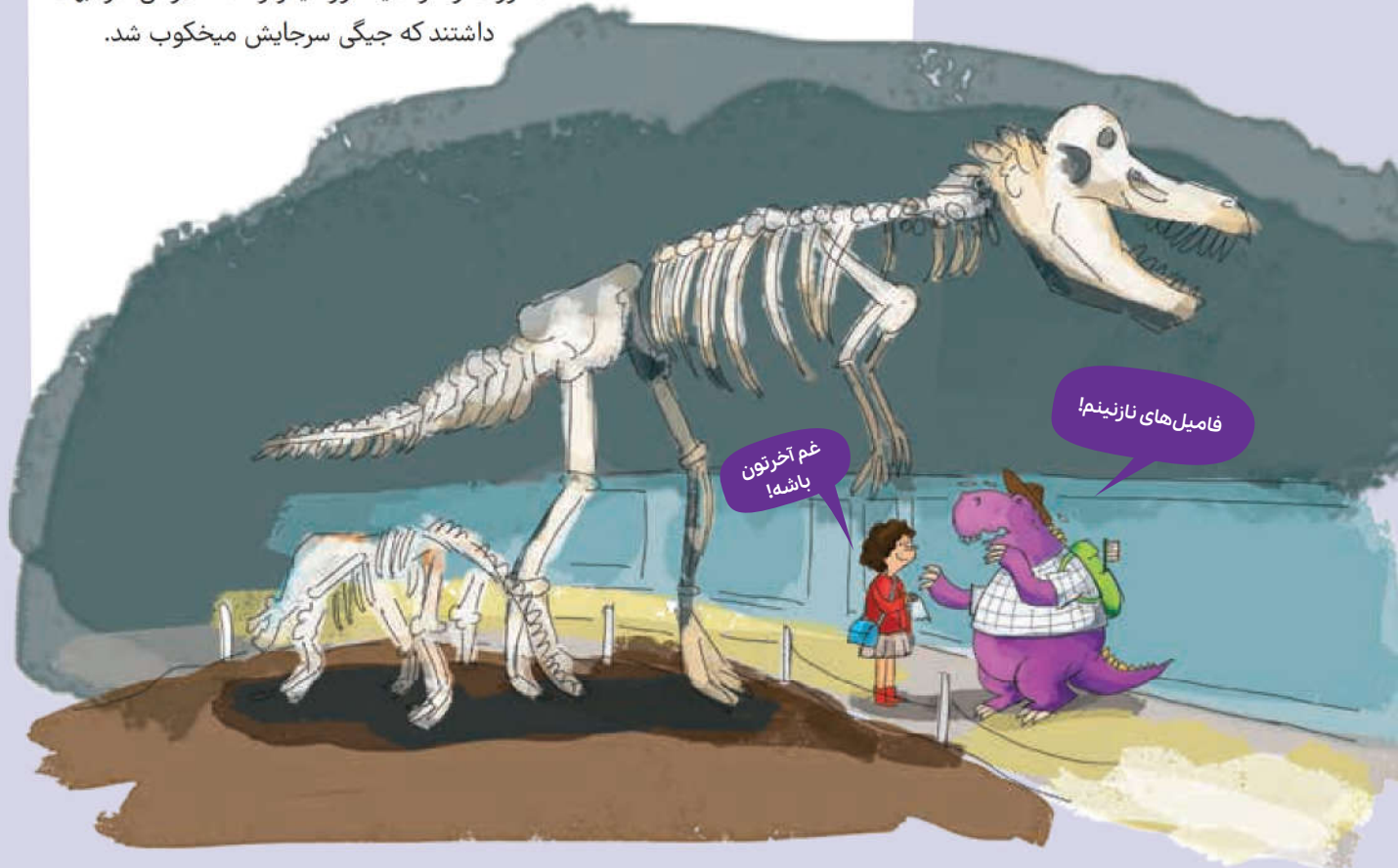


باورکردنی نیست! ۱۶۰ هزار تا فسیل توی این موزه نگه‌داری می‌شه!

اوه چه بد! فقط ۸۰۰ تایی اون‌ها رو به نمایش می‌ذارن!

جیگی مات‌ومبھوت، نیگارای بی‌نظیر را ترک کرد تا به جایی برود که برایش ثانیه‌شماری می‌کرد: **موزه سلطنتی تایرل**. اصلاً به اسمش نمی‌آید که موزهی مخصوص دایناسورها باشد، اما هست! این موزه به اسم جوزف تایرل نام‌گذاری شده، زمین‌شناسی که خیلی اتفاقی اولین فسیل این موزه را در **دره‌ی گوزن سرخ** پیدا کرد. نفس جیگی بند آمد وقتی تعداد فسیل‌های موزه را روی تابلوی اطلاعات خواند.

جیگی هیچان‌زده از این نمایشگاه به آن نمایشگاه می‌دوید. در نمایشگاه **آلبرتا کرتاسه** با خانواده‌ی چهارنفره‌ی دایناسورهای **آلبرتوسورس** دیدار کرد که از یک رودخانه‌ی خشک رد می‌شدند. آن‌ها ۶۹ میلیون سال پیش روی زمین زندگی می‌کردند! بعد از آن بالاخره به تالار دایناسورها رسید. اسکلت‌های جناب **تیرانوسورس** یا **تی‌رکس** معروف و دو دایناسور دیگر وسط تالار آن قدر ابهت داشتند که جیگی سرچایش می‌خکوب شد.



فامیل‌های نازنینم!

غم آخرتون باشه!

بعد از دیدن صدها اسکلت و فسیل ماقبل تاریخی، روحیهی دایناسوری جیگی نیاز داشت حیوانات زنده را ملاقات کند. چی جذاب‌تر از خرس‌های قطبی؟ پس رفت به سمت شهر **چرچیل**، پایتخت خرس‌های قطبی جهان.

برای دیدن خرس‌ها، همه باید سوار ماشین‌های مخصوصی به اسم «تاندرا باگی» می‌شدند که روی برف به راحتی حرکت می‌کرد.

تاندرا باگی، جیگی و چهل گردشگر دیگر را تا محل زندگی خرس‌های سفید پشمالو برد. خرس‌ها تازه از خواب تابستانی بیدار شده بودند و آرام در ساحل خلیج هادسون قدم می‌زدند. آن‌ها منتظر بودند تا یخ‌زدن آب‌های خلیج را جشن بگیرند. خرس‌ها و بچه‌های بانمکشان بی‌نهایت زیبا و دوست‌داشتنی بودند.

اینجا همه چی شبیه بستنی یخیه! می‌شه به لیس دایناسوری از خونه تون بزنم؟

نه رفیق! زمین داره گرم می‌شه و یخ‌های قطبی هر سال کمتر می‌شن. به لیس هم به لیس!



فقط همین دو تا ماهی رو شکار کرده‌ای امروز؟

ا... ببخشید... راستش تا حالا یه دایناسور مهمونم نبوده!

سخت بود، ولی جیگی از امتحان کردن مزه‌ی یخ‌های قطبی صرف‌نظر کرد و به جایش پیشنهاد یک روباه قطبی را برای ناهار پذیرفت. این آخرین خاطره‌ی کانادایی جیگی بود.

پی‌نوشت

۱. آلفرد هیچکاک کارگردان مشهور بریتانیایی-آمریکایی (۱۸۹۹ - ۱۹۸۰ میلادی) که بیشتر فیلم‌های معمایی و دلهره‌آور ساخته است.



رنپای
قدیم قدیم قدیم

نویسنده: جیران جلالی



از ارابه‌ی خورشید

«پرومته، به خاطر بسیار که پس از این نه آوایی به گوشت می‌رسد، نه کسی را خواهی دید. شراره‌های آفتاب پوستت را می‌سوزاند و ساعت به ساعت بر عذابت افزون می‌گردد. هیچ‌کس نمی‌تواند رهایت کند و این جزای مه‌ری است که بر تبار آدمیان داشتی...»



تصویری از پرومته،
از کتاب هیروگلیف‌ها
نوشته‌ی پی‌یریو
والریانو، ۱۵۸۶ میلادی



پرومته که بود؟

در اسطوره‌های یونانی «پرومته» یا «پرومتئوس» یکی از ایزدان نامیرا و قدرتمند است. او خدای آتش است، آینده را پیشگویی می‌کند و در قلبش کوهی از الماس‌های مهربانی و سخاوتمندی دارد.

روزی «زئوس» پادشاه خدایان و فرمانروای آسمان و زمین، پرومتئوس را انتخاب کرد تا هنگام آفرینش انسان‌ها، همه‌چیز را برایشان فراهم کند، جز آتش! زئوس آتش را برای انسان‌ها ممنوع کرد.

پرومته که مورد اعتماد زئوس بود، این کار را بدون هیچ کم‌وکاستی انجام داد. اما وقتی دید خدایان در آسایش زندگی می‌کنند و انسان‌ها در سختی‌اند، ناگهان دلش به رحم آمد! او به‌خاطر قلب مهربان و عشقی که به انسان‌ها داشت، نتوانست ناراحتی و رنج آن‌ها را ببیند، برای همین تصمیم گرفت که آتش را هم به انسان هدیه کند.

بخشی از مجسمه‌ی
پرومته،
اثر ادوارد مولر،
۱۸۶۸ میلادی



پرومته چه کار کرد؟

پرومته نقشه‌ای کشید! روزی که «هلیوس» خدای آفتاب، ارابه‌ی درخشان خورشید را به سمت مغرب می‌کشید، پرومته کنار دروازه‌ی مغرب پنهان شد و همین‌که خدای آفتاب خواست از آن بگذرد، یک ساقه‌ی رازیانه را به چرخ‌های زرین ارابه زد و ساقه آتش گرفت! آتش را زیر شنلش پنهان کرد، به سمت دره‌ی عمیقی دوید و کوهی از چوب را که قبلاً آماده کرده بود، به آتش کشید! این اولین آتشکده‌ای بود که برای آدمیان در زمین ساخته شد و چه گرمابخش، پرنور و زیبا بود.

پرومته قدرت پیشگویی آینده را داشت و می‌دانست که چه مجازات تلخی در انتظارش است، اما دزدیدن آتش به دور از چشم زئوس را انتخاب کرد تا انسان‌ها را از سختی نجات دهد. کسی چه می‌داند، شاید اصطلاح «عشق آتشین» همان عشق پرومته باشد!

پرومته‌ئوس،
اثر پیتر پاول روبنس،
۱۶۳۶ میلادی

آخر و عاقبت پرومته چه شد؟

ژئوس، پادشاه آسمان‌ها، از قدرت نامحدودی که آتش به انسان‌ها می‌داد، می‌ترسید و از این نافرمانی به شدت خشمگین شد. او مجازات بسیار سختی برای پرومته تعیین کرد، مرگی زجرآور و بی‌پایان، طوری که تا ابد بارها و بارها عذاب بکشد!

ژئوس به عقاب‌ها فرمان داد که بر فراز اسارتگاه پرومته پرواز کنند، جگرش را بدرند و بخورند. شب‌هنگام جگر پرومته از نو می‌روید تا روز بعدی دوباره عذاب بکشد، شکنجه‌ای بی‌پایان و ابدی...



پرومته،

اثر یولیو لوین، ۱۹۴۲ میلادی

پرومته در زنجیر،

اثر آگوستو مارین، ۱۹۶۵ میلادی



پرومته‌ی آزاد در پس آسمان سرخ

داستان پرومته روایتی از عشق و آزادی است. او با این‌که می‌دانست چه عذابی در انتظارش خواهد بود و آینده را به روشنی می‌دید، باز هم کاری را کرد که می‌دانست درست است. پرومته از بهای خون‌بار آزادی گفت؛ این که آزادی یعنی حق انتخاب، و انتخاب مسئولیت می‌آفریند، مسئولیتی که ممکن است بهای سنگینی داشته باشد.

حالا با خودت فکر کن که از جانی آزادی چه می‌خواهی؟ حاضری با قدرت در مسیری پُرشیب و سنگلاخ قدم برداری؟ پرومته قهقهه‌زنان، درد و رنجش را می‌بوسد و آزادی را فریاد می‌زند.

گوش کن... درست در سکوت نیمه‌شب، وقت‌هایی که گویی آسمان سرخ می‌شود، نعره‌هایش را خواهی شنید. پس به احترام انتخابش، به آسمان نگاه کن و عشقش به آدمیزاد را تماشا کن!

سپهر رضایی | اسم سرخ‌پوستی: کوچوقو (یعنی کوچولوی قوی)

کیاشا حسینی | اسم سرخ‌پوستی: کیایولوس

مرجان طاووسی | اسم سرخ‌پوستی: درخت نوجوان

این سه تا رفیق باحالم، دنیای قدیم قدیم
قدیم شماره‌ی دور رو خوندن و اسم‌های
سرخ‌پوستی شون رو برام فرستادن:



کارآگاه بالکت و دستیارش مرغ سوخاری

نویسنده: اعظم مهدوی
تصویرگر: مهناز سلیمان نژاد

داستان
کارآگاهی



داستان سوم: چه کسی شوید را کشف کرد؟

در یک صبح بارانی از یک روز بهاری، یک نفر با چتر و یک پرندۀ چاق روی شانه‌اش با سرعت از خیابان رد شد و خودش را رساند به بازارچه‌ی تره‌بار و گفت: «اوه، اوه! عجب بارونی!» او کسی نبود جز **سراشیزباگت** و پرندۀ روی شانه‌اش هم دستیارش **مرغ سوخاری** بود. **مرغ سوخاری** پرید پایین، خودش را تکاند و گفت: «چقدر بدم می‌آد خیس بشم! حالا چه وقت بارون بود؟»



سرآشپزباگت چترش را بست و گفت: «غر نزن **مرغ سوخاری!** روز به این قشنگی! بپر بیا که خیلی کار داریم.» سرآشپز رفت ته راهروی بازارچه، جایی که مغازه‌ی سبزی‌فروشی **آقای هویجیان** قرار داشت.

مرغ سوخاری پرواز کرد، روی شانه‌ی **سرآشپزباگت** نشست و گفت: «حالا نمی‌شد به جای "آش چغندر، شوید، جعفری" سوپ کدوخلوایی درست کنیم؟»

سرآشپزباگت گفت: «نه خیر! نمی‌شد. سفارش مشتری رو باید همون جور که خواسته انجام بدی.»

مرغ سوخاری گفت: «خب اون گفت پیش غذا یه چیز آبکی باشه، تو گیر دادی به آش "چغندر، شوید، جعفری". من بیچاره باید دونه‌دونه سبزی‌ها رو با این نوکم پاک کنم، نه تو.» اما یکهو **مرغ سوخاری** حرف توی نوکش ماسید و باگت هم قدمش روی هوا خشک شد. آن‌ها باورشان نمی‌شد چی می‌بینند. غرفه‌ی آقای هویجیان **خالی** بود. خالی خالی خالی. از خودش و شاگردش هم هیچ خبری نبود.

مرغ سوخاری پرید روی پیشخان خالی غرفه‌ی آقای هویجیان نشست و گفت: «این کجاست پس؟ خواب مونده؟»

سرآشپزباگت چانه‌اش را خاراند و گفت: «خیلی عجیبه! در واقع بی‌سابقه‌س!»

مرغ سوخاری به غرفه‌ی بغلی و به کدوخلوایی‌ها اشاره کرد و گفت: «**کدوخلوایی!** دیگه مجبوریم سوپ کدوخلوایی درست کنیم.»

سرآشپزباگت گفت: «!ا! یه دقیقه دندون رو سنگدونت بذار **مرغ سوخاری!** می‌گم طبیعی نیست آقای هویجیان نباشه، اون هم اول صبح، اون هم اول هفته، اون هم وقتی روز قبلش بهش اون همه سفارش جعفری و چغندر و شوید دادم...» همان موقع صاحب غرفه‌ی بغلی شروع کرد به دادزدن: «بدو بدو جعفری و شوید تازه دارم! بدو بدو...!»

مرغ سوخاری گفت: «می‌گم از این سبزی بخریم؟»

سرآشپزباگت گفت: «خب... شاید چاره‌ای نداشته باشیم. آخه یعنی چی که آقای هویجیان نیست؟»

روم سیاه!
یعنی روم سبز!
نه! بادمجونی...



همان موقع گوشی **سرآشپزباگت** توی جیبش ویزویز کرد. صدای پشت خط می‌لرزید: «الووو... ببخشید چیزه. با **سرآشپزباگت**... نه چیزه، با **کارآگاه باگت**... یعنی چیزه، با هر دوشون کار داشتم.»

سرآشپزباگت گفت: «آقای هویجیان تویی؟»

صدا گفت: «آره سرآشپز... چیزه... بیچاره شدم. خونه‌خراب شدم. نه نه، این‌ها رو باید به **کارآگاه بگم**. **کارآگاه باگت** به **دادم برس!** خیلی شرمنددم. **روم سیاه**... بدقول شدم پیشش. چیزه... نه این رو باید به **سرآشپز بگم**...»



کارآگاه باگت گفت: «فرقی نمی‌کنه حالا کدوم جمله رو به کی بگی. چی شده؟ چرا مغازه‌ت خالیه؟ چرا سر کارت نیستی؟»
 «خونه‌خراب شدم کارآگاه. یعنی چیزه... مزرعه‌خراب شدم. باید بیای ببینیش. بیا بین چی به شیم... چیزه... روزم آوردن؟»
 «در مورد چی حرف می‌زنی؟ چه کسایی رو می‌گی؟»
 «نمی‌دونم... چیزه... یعنی مطمئن نیستم. زنگ زدم به شما که کارآگاهی دیگه...»



کمتر از نیم ساعت بعد **کارآگاه باگت** و **مرغ‌سوخاری** بیرون شهر کنار مزرعه‌ی سبزیجات و صیفی‌جات آقای هویجیان بودند. باران بند آمده بود و **رنگین کمان** زیبایی در افق به چشم می‌خورد.

مرغ‌سوخاری خیره به مزرعه گفت: «اینجا چرا این‌جوری شده؟ انگار **طوفان** اومده.»
 کارآگاه گفت: «یه چیزی بیشتر از طوفانه **مرغ‌سوخاری**...»

انگار تمام مزرعه را با بیل شخم زده بودند. تمام سبزی‌ها له شده بود. آقای هویجیان داشت از دور می‌آمد. با یک دست می‌زد توی سرش و با دست دیگرش دست **رخداد** شاگرد مغازه‌اش را گرفته بود و می‌کشید.

وقتی رسیدند، نفس‌نفس می‌زد. گفت: «سلام. چیزه... دیدی خوشبخت... چیزه دیدی بدبخت شدم کارآگاه؟ حالا سفارش مشتری‌ت چی می‌شه؟ **آش چغندر**... مشتری‌های خودم...»

رخداد دستش را از توی دست او کشید بیرون و گفت: «آی **دستم!**»

